

مثل جناب آلبرتی، که در همین زمان لوئی سیزدهم آب زیر پوستش رفته، به ما چه که با استفاده از نظر لطف دربار چندین و چند عنوان دوکی را که حقش نبوده بار خودش کرده باشد؟» از این گذشته، در رابطه با آقای دوشارلوس، مغضوبی خیلی زود به دنبال محبوبی می آمد، و این ناشی از یک ویژگی همه گرمانت ها بود که از طرفی از مصاحبت و دوستی چیزی را توقع داشتند که از آن بر نمی آمد، و از طرف دیگر این ترس بیماری گونه را داشتند که از ایشان بدگویی شود. و هرچه محبوبیت بیشتر بود مغضوبی سنگین تر می شد. هیچ کس به اندازه کنتس موله نزد بارون محبوبیت (آن هم آشکارا بیان شده) نداشته بود، اما روزی که از چشم او افتاد بارون این را با چه نوع بی اعتنایی به او نشان داد؟ خود کنتس همواره می گفت که هیچگاه موفق نشد این را بفهمد. هرچه بود، همان شنیدن نامش بارون را دچار توفانی ترین خشم ها می کرد و زبانش را به گویاترین و البته سخت ترین هجویه ها می گشود. خانم وردورن، که از کنتس موله خوشرویی بسیار دیده بود، و چنان که خواهیم دید به او بسیار امیدها داشت، پیشاپیش خوشحال بود از این که کنتس با آمدن به خانه او برجسته ترین اشراف، به قول «خانم»، همه «فرانسه و ناوار» را خواهد دید. از این رو بیدرنگ پیشنهاد کرد که «مادام دو موله» را دعوت کند. بارون در پاسخش گفت: «خوب، البته سلیقه ها مختلف است. خانم، اگر شما می خواهید با امثال مادام پپله، مادام ژیبو و مادام ژوزف پرودوم<sup>۸۲</sup> دمخور باشید، خود دانید، اما باشد برای شبی که من اینجا نیستم. از همین اول کار معلوم است که من و شما به یک زبان حرف نمی زنیم، چون من دارم اسم اشراف را مطرح می کنم در حالی که شما اسم یک مشت خاله خانباچی پشت هم انداز عامی رقااص و بدکاره را می آورید، خانم کوچولوهایی که فکر می کنند حامی هنرهاوند چون ادا و اطوار زن برادر گرمانت مرا البته یک اوکتاو پایین تر تقلید می کنند، مثل کلاغی که بخواهد ادای طاووس را در بیاورد. این را هم بگویم که به نظر من این یک جور بی ادبی است که در مهمانی ای که من قبول کرده ام در خانه خانم وردورن

برگزار کنم آدمی را راه بدهند که من بحق به جمع آشناهای خودم راهش نداده‌ام، زنک پرمدعای بی‌اصل و نسب و بی‌چشم و روی نفهمی که از بی‌عقلی فکر می‌کند بتواند ادای کسانی چون دوشس دوگرمانت و پرنسس دوگرمانت را در بیاورد، که خود همین ترکیب عین حماقت است، چون دوشس دوگرمانت درست نقطه مقابل پرنسس دوگرمانت است. مثل این می‌ماند که کسی مدعی باشد هم رایشنبرگ<sup>۸۳</sup> است و هم سارا برنار. در هر حال، حتی اگر هم متضاد نباشد مطلقاً مسخره است. اگر من بله، من، گاهی به زیاده‌روی‌های یکی بخندم و از محدودیت‌های دیگری غمگین بشوم حقم است. اما وقتی این قورباغه بورژوا خودش را باد می‌کند تا مثلاً همتای این دو خانم برجسته‌ای بشود که به هر حال هر کاری بکنند امتیاز نژادی‌شان کاملاً معلوم است، به قول معروف مرغ پخته هم خنده‌اش می‌گیرد. هه، هه، موله! این هم از آن اسمهایی است که در حضور من نباید به زبان آورده بشود. «این را با لبخند و با لحن پزشکی گفت که به شفای بیمارش (برغم خود او) پایبند باشد و نگذارد که همکاری یک پزشک گیاهی را به او تحمیل کنند. از سوی دیگر، برخی کسانی که آقای دوشارلوس ایشان را بی‌اهمیت می‌دانست برای خانم وردورن چنین نبودند. بارون، با موقعیت اشرافی برجسته‌اش، می‌توانست از خیربرازنده‌ترین کسان بگذرد، در حالی که حضورشان می‌توانست محفل خانم وردورن را یکی از بهترین محفل‌های پاریس کند. و خانم وردورن رفته رفته به این نتیجه می‌رسید که تا همان زمان هم چند بار از قافله عقب مانده است، که از همه بدتر تأخیر بزرگی بود که به خاطر اشتباه محفلی قضیه دریفوس دچارش شد. البته نه این که به نقعش تمام نشده باشد. «نمی‌دانم آیا به شما گفتم که دوشس دوگرمانت چقدر بدش می‌آمد از دیدن آدمهایی از محیط خودش که همه چیز را تحت الشعاع این قضیه قرار می‌دادند و به خاطر طرفداری از تجدید محاکمه یا مخالفت با آن، زنهای برازنده‌ای را طرد می‌کردند و زنهایی را که هیچ برازندگی نداشتند به خانه‌شان راه می‌دادند، که بعد همین خانمها از خود او به عنوان بی‌خیال و

کج رو و کسی که ملاحظات محفلی را مقدم بر منافع میهن می دانست انتقاد می کردند.<sup>۸۴</sup>

آیا می توانم از خواننده همان گونه سؤال کنم که از دوستی، که پس از گفت و گوهای بسیار دیگر به یاد نمی آوری که به فکرت رسید یا فرصت کردی فلان چیز را به او بگویی یا نه؟ چه گفته باشم و چه نه، رفتار دوشس دوگرمانت را در چنان موقعیتی باسانی می توان مجسم کرد، و حتی اگر سپس به دوره ای پیش از آن توجه کنیم، چنان رفتاری می تواند از دیدگاه محفلی اشرافی کاملاً حقانی به نظر رسد. آقای دوکامبرمر ماجرای دریفوس را توطئه بیگانه برای نابودی سرویس اطلاعاتی فرانسه، درهم شکستن انضباط و تضعیف ارتش، ایجاد تفرقه میان مردم و زمینه سازی برای هجوم به کشور می دانست. از آنجا که از ادبیات غیر از چند قصه لافوتن چیزی نمی دانست، این را به عهده همسرش می گذاشت که ثابت کند ادبیات، با موشکافی بیرحمانه اش، با رواج حرمت شکنی، پا به پای آن توطئه در حال خرابکاری بوده است. مارکیز می گفت: «آقای رناک و آقای اروبو دستشان توی دست هم است.»<sup>۸۵</sup> ماجرای دریفوس را نمی توان مسئول تدارک توطئه هایی چنین شوم علیه جامعه اشراف دانست. اما شکی نیست که چارچوب های سنتی این جامعه را درهم شکست. اشرافیانی که نمی خواهند سیاست را به این جامعه راه دهند همان آینده نگری نظامیانی را دارند که نمی خواهند اجازه دهند سیاست به ارتش راه یابد. این جامعه هم مانند گرایش جنسی است، که اگر اجازه دهی دلایل زیبایی شناختی در انتخاب هایش دخالت کند دیگر نمی دانی کارش تا کدام انحراف ها خواهد کشید. عادت فوبور سن ژرمن این شد که زنانی از جامعه دیگری را، به دلیل این که ناسیونالیست بودند به خود راه دهد، و زمانی هم که این دلیل همراه با ناسیونالیسم از میان رفت آن عادت همچنان باقی ماند. خانم وردورن، به یاری دریفوس گرایی، نویسندگان ارزشمندی را به خانه خود جذب کرده بود که موقتاً برایش هیچ فایده محفلی اشرافی نداشتند چون دریفوسی بودند. اما

دلبستگی‌های سیاسی هم چون دیگر دلبستگی‌هاست، دوامی ندارد. نسل‌های تازه‌ای می‌آیند که از آنها چیزی نمی‌فهمند؛ نسلی هم که این دلبستگی‌ها را داشت تغییر می‌کند، دلبستگی‌های سیاسی تازه‌ای می‌یابد که دقیقاً بر قبلی‌ها منطبق نیست و در نتیجه به بخشی از حذفی‌های گذشته اعاده‌حیثیت می‌کند، چه انگیزه حذف هم تغییر کرده است. در جریان قضیه دریفوس، برای سلطنت طلبان دیگر مهم نبود که کسی جمهوریبخواه، یا حتی رادیکال، یا حتی ضد کلیسا باشد، همین که ضد یهودی و ناسیونالیست بود بس بود. اگر بنا بود جنگی برپا شود، میهن‌پرستی شکل دیگری به خود می‌گرفت و دیگر کسی نمی‌پرسید که آیا فلان نویسنده متعصب ملی دریفوس‌گرا بوده است یا نه. چنین بود که خانم وردورن از هر بحران سیاسی، از هر تحول هنری، تکه پاره‌هایی موقتاً به درد ناخوردنی را برای آنچه روزی محفل او می‌شد خرده خرده کرده و چون پرنده‌ای که لانه بسازد گردآورده بود. قضیه دریفوس گذشته، آناتول فرانس برای او مانده بود. نیروی خانم وردورن در عشق صادقانه‌اش به هنر بود، و زحمتی که به خاطر اعضای محفل به خود می‌داد، و مهمانی‌های بی‌نظیری که فقط برای یاران، بدون دعوت اشراف، برپا می‌کرد. با هر کدام از آنان در خانه او همان‌گونه رفتار می‌شد که در گذشته با برگوت در خانه خانم سوان. وقتی کسی از چنین آشنایانی چهره برجسته‌ای می‌شد و اشرافیان به دیدنش می‌شتافتند، حضورش در خانه خانم وردورن هیچ آن جنبه ساختگی و تکلف‌آمیز شبیه شام یک مهمانی رسمی یا جشن سن شارلمانی را که پوتل و شابو<sup>۸۶</sup> تدارک دیده باشند نداشت، بلکه به دلچسبی شامی عادی بود که در روزی هم که مهمانان ویژه‌ای نبودند به همان خوبی و کمال آنجا یافت می‌شد. در خانه خانم وردورن گروه بازیگران عالی و تمرین کرده، نمایش‌ها درجه یک، فقط جای تماشاگران خالی بود! و از زمانی که سلیقه تماشاگران از هنر منطقی و فرانسوی کسی چون برگوت روی برمی‌گردانید و بویژه دوستدار موسیقی غریبه می‌شد، خانم وردورن، که به نوعی نماینده مجاز همه

هنرمندان خارجی در پاریس بود، چیزی نگذشته در کنار پرنسس یوربلیتف زیبا نقش کارابوس پیر اما بسیار قدرتمندی را برای رقصندگان روس بازی می‌کرد. این هجوم دل‌انگیز، که فقط منتقدان بی‌سلیقه به جاذبه‌اش اعتراض کردند، همان‌گونه که می‌دانیم تب کنجکاوی‌ای را در پاریس شایع کرد که گزشتش از تب ماجرای دریفوس کم‌تر و جنبه زیبایی شناسانه‌اش از آن خالص‌تر، اما شاید به همان اندازه تند و نیرومند بود. این بار هم خانم وردورن در خط اول بود، اما با نتیجه محفلی کاملاً متفاوتی. به همان گونه که در جلسات دادگاه تجدید نظر، همیشه کنار خانم زولا دیده می‌شد که درست پایین پای هیأت رئیسه نشسته بود، زمانی هم که بشریت نوین، آراسته به کلاه‌های ناشناخته، شیفته باله روس به اوپرای پاریس می‌شتافت، او همواره در لژ اولی کنار پرنسس یوربلیتف دیده می‌شد. و همچنان که پس از هیجان‌های کاخ دادگستری همه شب به خانه خانم وردورن می‌رفتند تا پیکار یا لابوری را ببینند و بویژه آخرین خبرها را بشنوند، و بدانند که از زور لیندن، لوبه، سرهنگ ژوئو<sup>۸۷</sup>، از آیین‌نامه، از قضات، چه انتظارها می‌توان داشت، در پی شوقی که شهرزاد یا رقص‌های پرنس ایگور می‌انگیخت کسی میلی به رفتن و خوابیدن نداشت و همه به خانه خانم وردورن می‌رفتند که هر شب شامهای بسیار لذیذش، تحت ریاست پرنسس یوربلیتف، رقصندگان را که شام نخورده بودند تا بهتر بجهند، مدیرشان، دکور سازانشان، موسیقیدانان بزرگ ایگور استراوینسکی و ریچارد اشتراوس را گرد هم می‌آورد، هسته تغییرناپذیر کوچکی که پیرامونش، چنان که در شامهای آقا و خانم هلوسیوس<sup>۸۸</sup>، برجسته‌ترین بانوان پاریس و والاحضرت‌های خارجی بی‌اکراهی درهم می‌آمیختند. حتی آن دسته از اشرافیانی که خود را صاحب ذوق می‌دانستند و میان باله‌های روس فرقهایی می‌دیدند که به عقل هیچ‌کس نمی‌رسید، و صحنه‌پردازی سیلفیدها را «ظریف» تر از صحنه‌پردازی شهرزاد می‌دیدند که به نظرشان بی‌شبهت به هنر افریقایی نبود، خوشحال بودند از این که آن نوآوران هنر نمایش را از نزدیک

می دیدند، کسانی که در هنری شاید کمی ساختگی تر از نقاشی انقلابی به همان ژرفای امپرسیونیسم پدید آورده بودند.

به ماجرای آقای دوشارلوس برگردیم. خانم وردورن خیلی ناراحت نمی شد اگر بارون فقط خانم بوتتان را تحریم می کرد که «خانم» او را در خانه اودت دیده و به خاطر عشقش به هنرها پسندیده بود، و بعد در جریان قضیه در نفوس چند باری همراه با شوهرش در مهمانی های شام او شرکت کرد. خانم وردورن شوهر خانم بوتتان را «مذبذب» می دانست چون از تجدید محاکمه طرفداری نمی کرد، بلکه بسیار باهوش و سخت علاقمند به برقراری آشنایی هایی در همه دستهبندی ها بود، و با خوشحالی استقلالش را چنین نشان می داد که با لاپوری شام بخورد و به گفته های او گوش کند بی آن که خود هیچ چیزی که حاکی از موضعی باشد بگوید، اما در جای مناسب یکی دو کلمه در ستایش از درستی ژورس<sup>۸۹</sup> بپراند که همه دستهبندی ها به آن اذعان داشتند. اما بارون چند زن اشرافی را هم تحریک کرده بود، زنانی که خانم وردورن در آن اواخر در جریان کنسرت هایی رسمی، نمایشگاه و مراسمی خیریه با ایشان آشنا شده بود و برغم هر آنچه ممکن بود آقای شارلوس درباره شان بگوید، بیشتر از خود او برای ساختن یک هسته محفلی تازه، این بار اشرافی، ضرورت داشتند.

خانم وردورن دقیقاً به آن مهمانی امید بسته بود تا شاید آقای دوشارلوس زنانی از همان محیط را دعوت کند تا او بتواند ایشان را بر آشنایان تازه خود بیفزاید، و پیشاپیش لذت می برد از تجسم حیرت ایشان زمانی که دوستان یا خویشاوندان خودشان را، که بارون دعوت کرده بود، در خانه او می دیدند. در نتیجه تحریم بارون سخت دلسرد و خشمگینش کرد. معلوم نبود که در چنین شرایطی مهمانی آن شب به نفع او تمام می شود یا به ضررش. این ضرر چندان وخیم نبود اگر دستکم مهمانان آقای دوشارلوس به خانم وردورن خوشرویی نشان می دادند و در آینده با او دوست می شدند. در این صورت ضرر نصف می شد و روزی از روزهای آینده «خانم» این دو نصفه جامعه اشرافی را که بارون از هم جدایشان

کرده بود با هم یکی می‌کرد، حتی اگر در چنین هنگامی خود بارون کنار گذاشته می‌شد. در نتیجه خانم وردورن با نوعی هیجان منتظر دیدن مهمانان بارون بود. می‌خواست بداند که اینان با چه روحیه‌ای به خانه‌اش می‌آیند، و به داشتن چه روابطی با ایشان در آینده می‌تواند امیدوار باشد. در این حال، خانم وردورن با یاران مشورت می‌کرد اما با دیدن شارلوس که همراه با من و بریشو از راه رسید در جا ساکت شد. با تعجب بسیار دیدیم که در پاسخ بریشو، که گفت از بیماری دوست عزیز او سخت غمگین است، گفت: «ببینید، باید اعتراف کنم که هیچ غمگین نیستم. چه فایده که آدم به داشتن احساس‌هایی که ندارد وانمود کند...» بدون شک این را از بی‌رمقی می‌گفت، زیرا از فکر این که باید در سرتاسر مهمانی قیافه غمگینی به خود بگیرد احساس خستگی می‌کرد؛ و نیز از غرور، چه نمی‌خواست چنین به نظر رسد که دارد به خاطر لغو نکردن مهمانی‌اش عذرخواهی می‌کند؛ اما همچنین از سر احترام انسانی و زیرکی، چه زبنده‌تر می‌بود اگر بی‌احساسی‌ای که از خود نشان می‌داد ناشی از بدآمد خاص «خانم» از پرنسس (که تازه بر ملا می‌شد) به نظر می‌آمد و نه از بی‌احساسی کلی او، و بدین گونه، صداقت بی‌چون و چرایی که «خانم» از خود نشان می‌داد هر کسی را خلع سلاح می‌کرد: اگر خانم وردورن واقعاً به مرگ پرنسس بی‌اعتنا نبود، آیا برای توجیه مهمانی دادنش به متهم کردن خویشتن به خطایی بس بزرگ‌تر از آن تن می‌داد؟ فراموش می‌شد که خانم وردورن آماده بود هم به غصه‌اش از مرگ پرنسس اعتراف کند و هم به این که توانایی چشم‌پوشی از خوشی را ندارد؛ اما اعتراف به این که آدم دوست سنگدلی است البته ناشایست‌تر و غیراخلاقی‌تر از اعتراف به این است که آدم میزبان سبکسری است، که خفتش کم‌تر و در نتیجه آسان‌تر است. در زمینه جنایی، آنچه مجرم را در رویارویی با خطر به اعتراف وامی‌دارد نفع خویشتن است. در مورد خطاهایی که مجازاتی ندارد، انگیزه خودخواهی است. از این گذشته، خانم وردورن اصرار داشت که حتی با نوعی رضایت غرورآمیز خاص یک روانشناس پر از

تناقض، یا نمایشنامه‌نویس جسور، بی‌احساسی‌اش نسبت به مرگ پرنسس را به رخ بکشد، یا به این دلیل که به نظرش بدون شک کاری کهنه شده می‌آمد که آدم‌هایی، برای این که عزایی خوشگذرانی‌شان را به هم نزنند، چنین وانمود کنند که عزا را در ته دل دارند و دیگر نیازی به تظاهر به آن نمی‌بینند و در نتیجه ترجیح می‌داد از کار مجرمان هوشمندی تقلید کند که از کلیشه تظاهر به بیگناهی متنفرند و دفاعشان - که خود ناخواسته نیمی اعتراف است - عبارت است از این که بگویند هیچ ایرادی در ارتکاب جرمی نمی‌بینند که به آن متهم شده‌اند و البته تصادفاً امکان ارتکاب آن را پیدا نکرده‌اند؛ یا به این دلیل که چون برای توجیه رفتارش نظریه بی‌اعتنایی را انتخاب کرده و دیگر به سرایش بی‌احساسی افتاده بود، به نظرش می‌آمد که حس کردن چنین حالتی حاکی از ابتکار و نوآوری، پی بردن به آن بیانگر زیرکی کم‌نظیر، و آن چنان آشکار نشان دادنش نماینده شهامت باشد. گفت: «بله خیلی بامزه است، تقریباً هیچ ناراحت نشدم. البته نمی‌توانم بگویم که ترجیح نمی‌دادم زنده باشد، چون آدم بدی نبود.» آقای وردورن میان حرفش دوید که: «چرا، چرا.» - «ها! این دوستش نداشت چون معتقد بود که نباید به خانه خودم راهش می‌دادم، اما به این خاطر هیچ چیز دیگر را در نظر نمی‌گیرد.» آقای وردورن گفت: «قبول کن که من هیچ وقت با رفت و آمد با او موافق نبودم. همیشه معتقد بودم که آدم خوشنامی نیست.» سانیت به اعتراض گفت: «من که هیچ وقت این را نشنیدم.» خانم وردورن داد زد: «چطور؟ این را همه می‌دانستند. نه این که خوشنام نباشد، بدانم بود، آدم را بی‌آبرو می‌کرد. بله، اما مسأله چیز دیگری است. حتی خودم هم نمی‌توانم این حس را که دارم توضیح بدهم؛ ازش متنفر نبودم، نه، اما آن قدر برایم بی‌تفاوت بود که وقتی شنیدیم حالش خیلی بد است حتی شوهرم هم تعجب کرد و گفت: انگار که این خبر هیچ اثری درت ندارد. درحالی که همین امشب، به من پیشنهاد کرد که برنامه تمرین را لغو کنیم. اما من برعکس اصرار داشتم که برنامه اجرا بشود، چون به نظرم فکاهی می‌آمد

که آدم بدون این که حسی داشته باشد وانمود کند عزادار است. این را بدین خاطر می‌گفت که به نظرش می‌آمد شدیداً حالت «تثاثر آزاد» را داشته باشد، همچنین برای این که برایش به نحو قشنگی راحت بود؛ زیرا بی‌احساسی و بی‌اخلاقی علناً ابراز شده هم به اندازه اخلاق‌گرایی آسان زندگی را ساده می‌کند، چون که به این وسیله کارهای شماتت‌انگیزی که دیگر لازم نیست به خاطرشان عذرخواهی کنی به وظیفه‌ای در قبال صداقت و صمیمیت بدل می‌شود. و یاران به این گفته‌های خانم وردورن با آن آمیزه ستایش و ناراحتی گوش می‌دادند که در گذشته برخی نمایشنامه‌های حاوی واقع‌گرایی بیرحمانه و نکته‌سنجی رنج‌آور برمی‌انگیخت، و بیشترشان در همان حال که در شگفت می‌شدند از دیدن این که «خانم» عزیزشان درستکاری و استقلال فکری‌اش را به شکل تازه‌ای بیان می‌کند، در همان حال که البته مورد خودشان را متفاوت می‌دانستند، به مرگ خودشان فکر می‌کردند و از خود می‌پرسیدند که روزی که بمیرند آیا کسی برایشان گریه می‌کند یا در که کنتی مهمانی برگزار می‌شود.

آقای دوشارلوس گفت: «خیلی خوشحالم که برنامه امشب لغو نشده، به خاطر مهمان‌هایی که دعوت کرده‌ام»، و متوجه نشد که با این گفته خانم وردورن را می‌رنجاند. در این حال، من هم مانند همه کسانی که آن شب به خانم وردورن نزدیک شدند، از شنیدن بوی نه چندان خوشایند رینوگو منول تعجب کردم. اما چرا این بو به مشام می‌رسید: می‌دانیم که خانم وردورن هیچگاه حال و هیجان هنری‌اش را به صورت معنوی بیان نمی‌کرد، بلکه به آنها بیانی فیزیکی می‌داد تا به نظر ناگزیرتر و ژرف‌تر برسد. اما اگر با او درباره موسیقی و نتوی حرف می‌زدی (که آن را به هر موسیقی دیگری ترجیح می‌داد) حالتی بی‌اعتنا به خود می‌گرفت، انگار که از آن هیچ حالی به او دست نمی‌داد. آنگاه، بعد از چند دقیقه نگاه بی‌حرکت و تقریباً گیج، با لحنی دقیق و عملی، حتی نه چندان مؤدبانه، به همان صورتی جواب می‌داد که انگار می‌گفت: «هیچ برایم مهم نیست که

شما سیگار بکشید یا نه، اما نگران این فرشم، فرش خیلی قشنگی است، که البته این هم برایم مهم نیست، اما فرشی است که خیلی زود آتش می‌گیرد، من هم از آتش خیلی می‌ترسم و دلم نمی‌خواهد به خاطر یک ته سیگار نیمه خاموشی که از دست شما به زمین می‌افتد اینجا همه‌تان آتش بگیرید.» دربارهٔ ونتوی هم درست به همین ترتیب بود. اگر دربارهٔ او حرف می‌زدی هیچ ستایشی به زبان نمی‌آورد، اما بعد از چند لحظه با حالتی سرد و خشک تأسفش را از این که آن شب در خانه‌اش آهنگی از ونتوی اجرا نمی‌شود به این صورت بیان می‌کرد: «هیچ مخالفتی با ونتوی ندارم؛ به نظر من، بزرگترین موسیقیدان این قرن است. اما وقتی این چیز میزها را گوش می‌کنم نمی‌توانم حتی یک لحظه هم گریه نکنم (این «گریه کردن» را به هیچ وجه با لحن دردآلود نمی‌گفت، بلکه به همان گونه طبیعی می‌گفت که ممکن بود بگوید «خوابیدن»، و حتی برخی آدمهای بدگو معتقد بودند که فعل اخیر دربارهٔ او صادق‌تر است، و البته هنوز کسی نتوانسته بود در این باره حکم قطعی بدهد، چون وقت گوش کردن به موسیقی ونتوی سرش را میان دو دستش می‌گرفت و برخی صداهای خرناسه‌ای که شنیده می‌شد ممکن بود حق‌هق گریه باشد). گریه ناراحت‌کننده نمی‌کند، حاضرم هر چقدر بخواهید گریه کنم، اما بعدش زکامی می‌گیرم که امانم را می‌برد. دچار احتقان می‌شوم و چهل و هشت ساعت بعدش قیافهٔ پیرزنهای الکلی را پیدا می‌کنم و برای این که تارهای صوتی‌ام به کار بیفتند مجبورم چند روز بخور بدهم. بالاخره یکی از شاگردهای کوتار...» - «راستی، حالا که حرفش پیش آمد، یادم رفت به شما تسلیت بگویم، پروفیسور بینوا چه زود مُرد<sup>۹</sup>». - «خوب، بعله، چکارش می‌شود کرد، او هم مثل همهٔ آدمها مرد، آن قدر آدم کشته بود که بالاخره نوبت به خودش رسید و سر خودش را زیر آب کرد. بله، داشتم می‌گفتم که یکی از شاگردهایش، که استاد دلنشینی است، این ناراحتی‌ام را معالجه کرده. ضرب‌المثلی دارد که خیلی جالب است، می‌گوید: پیشگیری بهتر از معالجه است. گفته که قبل از این که موسیقی شروع شود دماغم را چرب

کنم. نتیجه‌اش قاطع است. دیگر می‌توانم به اندازه نمی‌دانم چند تا مادری که بچه‌هایشان را از دست داده باشند گریه کنم، هیچ دچار زکام نمی‌شوم. گاهی فقط یک کمی گرفتگی بینی، همین و همین. اثرش قطعی است. اگر این نبود نمی‌توانستم به موسیقی و نتوی گوش بدهم. چون کارم فقط این بود که مدام سینه‌پهلو کنم.»

توانستم از دختر و نتوی حرف نزنم. از خانم وردورن پرسیدم: «دختر موسیقیدان، با یکی از دوستانش، امشب اینجا نیستند؟» خانم وردورن سر به هوا گفت: «نخیر، کمی پیش تلگرامشان رسید. مجبور شده‌اند در روستا بمانند.» و یک لحظه این امید به دلم نشست که شاید هیچگاه بحث آمدنشان هم مطرح نبود و خانم وردورن خبر آمدن این نمایندگان موسیقیدان را فقط از آن رو شایع کرده بود که نوازندگان و حضار را تحت‌تأثیر قرار دهد. بارون که می‌خواست نشان دهد شارلی را ندیده است با کنجکاوی ساختگی گفت: «نفهمیدم، پس حتی برای تمرین امروز بعد از ظهر هم نیامدند؟» شارلی آمد و به من سلام کرد. در گوشش علت نیامدن دختر و نتوی را پرسیدم. به نظر آمد هیچ خبری از قضیه ندارد. اشاره کردم که صدایش را بلند نکند و گفتم دوباره در این باره بحث خواهیم کرد. سری پایین آورد و گفت که با کمال مسرت کاملاً در اختیار من است. دیدم که بسیار بیشتر از گذشته به من ادب و احترام نشان می‌دهد. از او - که شاید می‌توانست به من در رفع بدگمانی‌هایم کمک کند - نزد آقای دوشارلوس تعریف کردم و او در پاسخم گفت: «وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. نمی‌شود که آدم با مردمان برازنده زندگی کند و رفتارش بی‌ادبانه باشد.» رفتار مؤدبانه، به نظر آقای دوشارلوس، همان رفتار قدیمی فرانسوی بی‌هیچ اثری از زمختی بریتانیایی بود. چنین بود که وقتی شارلی از برنامه سفری در شهرستان یا خارج باز می‌گشت، و با لباس سفر به خانه بارون می‌رفت، اگر خانه خیلی شلوغ نبود بارون بدون تکلفی گونه مسافر از راه رسیده را می‌بوسید، شاید برای این که بدین‌گونه نشان دهد محبتش از هر شائبه‌ای ببری است، شاید برای این که خود را از خوشی

ساده‌ای محروم نکند، اما بدون شک مهمترین انگیزه‌اش ادبی بود، چه با آن حرکت خود می‌خواست شیوه قدیمی رفتار فرانسوی را به رخ بکشد و حفظ کند، و به همان صورتی که ممکن بود با نگه داشتن مبل‌های قدیمی مادرِ مادر بزرگش مخالفت خود را با اثاثه سبک مونیخ یا سبک «مدرن ستایل» خاطر نشان کند، در مقابله با رفتار سرد بریتانیایی محبت یک پدر حساس قرن هجدهمی را نشان می‌داد که خوشحالی‌اش از بازگشت فرزند را پنهان نمی‌کرد. آیا در این مهر پدرانه اثری از مهر دیگری هم بود؟ محتمل‌تر این بود که شیوه‌ای که بارون معمولاً برای مهار کردن گرایش خود به کار می‌برد، و درباره‌اش بعدها چیزهایی خواهیم دانست، در برآورد نیازهای عاطفی او که از زمان مرگ همسرش مجال خودنمایی نمی‌یافت کافی نبوده باشد؛ هر چه بود، بارون چند باری به فکر ازدواج دوباره افتاد و حال نیازی وسوسه‌آمیز به پذیرش یک فرزندخوانده حس می‌کرد و برخی اطرافیانش بیم آن داشتند که برآورد این نیاز را از شارلی بخواهد. و این امر شگرفی نیست. کسی از نوع شارلوس، که همه شورش را بر ادبیاتی متمرکز کرده باشد که برای مردان عادی نگاشته شده است، و هنگام خواندن شبهای موسه به مردان فکر کرده باشد، به همین گونه این نیاز را حس می‌کند که همه کارکردهای اجتماعی مردان عادی را داشته باشد، همانند هر خوره اوپرا بالرینی را به دوستی بگیرد و نیز برای خود خانه و کاشانه‌ای داشته باشد، ازدواج کند و پدر شود. آقای دوشارلوس به بهانه پرسش درباره آنچه آن شب نواخته می‌شد مورل را به کناری کشید، برایش بویژه بسیار شیرین بود که در حالی که شارلی برنامه نوازندگی‌اش را با او در میان می‌گذاشت به این وسیله دوستی نزدیکش با او را به همه نشان بدهد.

در این حال من سرخوش بودم. چون گرچه در هسته کوچک چندان دختر جوانی نبود، در عوض در مهمانی‌های بزرگ بسیاری را دعوت می‌کردند. آن شب چند دختر بسیار زیبا حضور داشتند که می‌شناختم. از دور برایم بخوشامد لبخند می‌زدند. بدین گونه جَوّی در پی از لبخندهایی

زیبا آذین می یافت. این است آرایه‌گونه گون شبها، و نیز روزها. جوئی را به یاد می آوریم چون دخترانی در آن خندیده‌اند. از سوی دیگر، تعجب آور بود آنچه آن شب آقای دوشارلوس و چند مهمان مهم بطور گذرا درباره نوکران و پیشخدمتها به هم گفتند. اگر کسی بتواند در ژرفای مناسب بکاود، خواهد دید که هیچ مهمانی اشرافی بزرگی نیست که شبیه جشنی نباشد که پزشکان بیماران خود را به آن دعوت می کنند، و اینان حرفهای بسیار عاقلانه می زنند، رفتار بسیار مؤدبانه دارند و هیچ به دیوانه‌ها نمی مانند مگر زمانی که پیرمردی را نشان می دهند و در گوش آدم می گویند: «این ژاندارک است.»

خانم وردورن به بریشو گفت: «به نظر من این وظیفه ماست که چشمش را باز کنیم. کاری که من دارم می کنم هیچ علیه شارلوس نیست، حتی برعکس. آدم خوشایندی است و شهرتش هم از نوعی است که ضرری برای شخص من ندارد! حتی منی که به خاطر دسته کوچک خودمان، به خاطر مهمانی های بگو و بخند خودمان، از لاس بازی متنفرم و بدم می آید که مردها به جای بحث درباره موضوعات جالب در گوشه‌ای به زنی چرت و پرت بگویند، هیچ وقت این ترس را نداشته‌ام که با شارلوس همان مسایلی را پیدا کنم که با سوان یا الستیر یا خیلی کسان دیگر داشتم. با او خیالم راحت بود، به مهمانی ام که می آمد، اگر همه زنهای دنیا هم جمع بودند، می توانستی مطمئن باشی که بحث کلی مجلس را لاس و پیچ پیچ به هم نمی زند. شارلوس اهل این حرفها نیست، خیال آدم راحت است، انگار که با یک کشیش طرف است. اما نباید این جور به خودش اجازه بدهد که به جوانهایی که اینجا می آیند امر و نهی کند و دسته کوچک ما را به هم بزند، چون در این صورت بیشتر از مردهای زن باز برایمان دردسر ایجاد می کند.»

خانم وردورن در مدارایی که با مسلک شارلوسی نشان می داد صادق بود. او هم، مانند هر قدرت کلیسایی، ضعف‌های انسانی را کم خطرتر از چیزهایی می دانست که ممکن بود در «کلیسا»ی کوچک او اصل اقتدار را

متزلزل کند، به ارتدوکسی صدمه بزند و ایمان قدیمی را تغییر بدهد. «در این صورت جلوش را می‌گیرم. آقا نگذاشته شارلی به تمرین بیاید چون خودش دعوت نداشته. این است که می‌خواهم یک هشدار خیلی جدی بدهم، امیدوارم که همین برایش کافی باشد، چون در غیر این صورت، دیگر نباید اینجا پیدایش بشود. جدی می‌گوییم‌ها، انگار پسره را خریده. حسرت به دل‌مان ماند که خودش را تنها ببینیم و هر وقت که از راه می‌رسد آقا مثل سایه، مثل نگهبان، دنبالش نباشد.» و با این گفته دقیقاً همان اصطلاح‌هایی را به کار می‌برد که تقریباً هرکس دیگری هم ممکن بود بگوید، زیرا هستند اصطلاح‌هایی که چندان روزمره نیستند اما در مورد موضوع خاص یا در شرایط خاصی به گونه‌ای تقریباً ضروری به ذهن گوینده می‌آیند و او، درحالی‌که می‌پندارد آزادانه فکر خودش را بیان می‌کند، در واقع ماشین‌وار درسی همگانی را تکرار می‌کند.

آقای وردورن پیشنهاد کرد لحظه‌ای شارلی را، به بهانه پرسیدن چیزی، فرا بخواند و با او حرف بزند. خانم وردورن می‌ترسید بعد از آن ذهنش آشفته بشود و بد بنوازد. بهتر بود اجرای این پیشنهاد را به بعد از اجرای قطعات، یا حتی به روز دیگری می‌انداختند. چون گرچه خانم وردورن سخت پایبند چشیدن هیجان دل‌انگیز لحظاتی بود که شوهرش در اتاقی کناری چشمان شارلی را به روی حقیقت باز می‌کرد، می‌ترسید اگر اقدامشان با موفقیت همراه نباشد شارلی برنجد و به چاک بزند.

آنچه آن شب کار آقای دوشارلوس را ساخت بی‌تربیتی کسا، بود که دعوت کرده بود و کم‌کم از راه می‌رسیدند (و این بی‌تربیتی نزد اشراف بسیار مرسوم است). دوشس‌هایی که هم به خاطر دوستی با آقای دوشارلوس و هم از سر کنجکاوی راه یافتن به چنان جایی آمده بودند، همین‌که از راه می‌رسیدند یگراست به سوی بارون می‌رفتند انگار که میزبان او باشد، و در یک قدمی وردورن‌ها که همه چیز را می‌شنیدند به من می‌گفتند: «بگویید ببینم این ننه وردورن کجاست. فکر می‌کنید لازم باشد که بگذارم معرفی‌ام کنند؟ دستکم امیدوارم اسمم را فردا توی

روزنامه چاپ نکند، چون همه آشناها با من قهر می‌کنند؛ چطور، همین زنی است که موهای سفید دارد؟ این که ظاهرش خیلی بد نیست.» خیلی‌هایشان، با شنیدن نام دوشیزه وتوی که خودش حضور نداشت، می‌گفتند: «آها، همان دختر سونات؟ کو، کجاست؟» و چون بسیاری از دوستان خودشان را آنجا می‌یافتند دسته‌ای جداگانه تشکیل می‌دادند، بیتاب از کنجکاوی سُخره‌آمیزی فرار سیدن یک به یک اعضای محفل را زیر نظر می‌گرفتند، اما نهایتاً آنچه می‌توانستند بکنند این بود که آرایش کمی غیر عادی کسی را با انگشت به هم نشان بدهند که چند سالی بعد آن را در بالاترین محافل اشرافی باب می‌کرد، و خلاصه تاخرسند بودند از این که آن محفل را چندان متفاوت با آنچه می‌شناختند، و آن چنان که امید داشته بودند، نمی‌دیدند و همان سرخوردگی اشرافی را حس می‌کردند که با امید شنیدن دری وری به کاباره بروآن<sup>۹</sup> بروند اما هنگام ورود، به جای تکیه کلام همیشگی «قیافه رو باش، دک و پوز شو نیگا کن! کله آبجی رو بپسک» از او سلامی مؤدبانه بشنوند.

آقای دوشارلوس در بلبک در حضور من بظرافت از مادام دو ووگوبر انتقاد می‌کرد که برغم هوش سرشارش، در پی اقبال نامنتظر شوهرش مایه عزل جبران‌ناپذیر او شد. شاه تئودوز و ملکه اودوکسی، که آقای دو ووگوبر در دربارشان سفیر بود، برای مدتی نسبتاً طولانی به پاریس آمده بودند، هر روز به افتخارشان مهمانی‌هایی داده می‌شد و در جریان آنها ملکه، که مادام دو ووگوبر را از ده سال پیش در پایتخت خود می‌دید و با او دوست شده بود، و از طرف دیگر همسران رئیس جمهور و وزیران دولت فرانسه را نمی‌شناخت، از اینان فاصله گرفته فقط با همسر سفیر جوشیده بود. مادام دو ووگوبر، از آنجا که شوهرش مبتکر پیمان اتحاد تئودوز شاه و فرانسه بود، موقعیت خود را خلل‌ناپذیر می‌پنداشت و از این توجهی که ملکه به او نشان می‌داد دستخوش رضایت و غرور شد، و هیچ به فکر خطری نبود که تهدیدش می‌کرد و چند ماهی بعد رخ داد و آقای دو ووگوبر ناگهان باز نشسته شد، درحالی که زن و شوهر، با اعتماد بیش از

حد خود، چنین پیشامدی را محال می دانستند. آقای دوشارلوس در «پیچ پیچک» بلبک این سقوط دوست دوران کودکی اش را تفسیر می کرد و متعجب بود از این که چنان زن هوشمندی در آن شرایط نتوانسته باشد با استفاده از همه نفوذش بر شاه و ملکه از ایشان بخواهد ترتیبی دهند تا به نظر رسد که نفوذی بر ایشان ندارد و عنایتی به همسران رئیس جمهور و وزیران نشان دهند که بدون شک سخت ایشان را خوش می آمد و همگام با خرسندی شان خود را هرچه بیشتر مدیون خانم و آقای ووگوبر حس می کردند و آن عنایت را بالبداهه و نه خواسته این دو می پنداشتند. اما کسی که خطای دیگران را می بیند، همین که شرایط اندکی گیجش کند خود اغلب دچار همان خطاها می شود. و آقای دوشارلوس، درحالی که مهمانان از لابه لای جمعیت به سویش می رفتند و چنان از او تشکر می کردند که انگار میزبان او بود، به فکر آن نیفتاد که از ایشان بخواهد یکی دو کلمه ای هم به خانم وردورن بگویند. فقط ملکه ناپل، که همان نام و نشان نژاده ای را داشت که دو خواهرش امپراتریس الیزابت و دوشس دالانسون داشتند، با خانم وردورن به شیوه ای به گفتگو پرداخت که انگار برای دیدار با او و نه برای آقای دوشارلوس و شنیدن موسیقی آمده بود، از «خانم» هزار تعریف و تمجید کرد، گفت که از مدت ها پیش دلش می خواست با او آشنا شود، زیبایی خانه اش را ستود و به حالتی که برای دیدار با خود او آمده باشد درباره موضوعات گوناگون با او حرف زد. گفت که خیلی دلش می خواست برادرزاده اش الیزابت را (که اندکی بعد با پرنس آلبر ولیعهد بلژیک ازدواج می کرد) همراه خود بیاورد و او بسیار متأسف بود که نیامده بود. با دیدن نوازندگان، که روی سکو جا می گرفتند، ساکت شد و از «خانم» خواست که مورل را نشان دهد. بدون شک هیچ تعجب نمی کرد از این که چرا آقای دوشارلوس می خواست از نوازنده جوان آن قدر ستایش شود. اما خرد قدیمی شاهانه اش، که یکی از شریف ترین خونهای تاریخ در آن جریان داشت، و یکی از پربارترین ذخایر تجربه، شکاکی و غرور با آن همراه بود، او را بر

آن می داشت که عیب های ناگزیر کسانی چون خویشاوندش شارلوس را (که چون خود او فرزند دوشسی از باواریا بود)، و ایشان را از همه بیشتر دوست می داشت، فقط نامرادی هایی بداند که حمایت خودش از ایشان را هرچه ارزشمندتر و در نتیجه لذت این حمایت را برای خودش هم بیشتر و بیشتر می کرد. می دانست که آقای دوشارلوس از این که او در چنان شرایطی به خود زحمت بدهد دو چندان خوشحال می شود. اما این زن قهرمان، این ملکه - سرباز، که در گذشته خود از باروی شهر گائتا<sup>۹۲</sup> آتش باریده بود، زنی که به اندازه شهامتش در گذشته اکنون نیکی داشت، و همواره آماده بود دلاورانه جانب ضعیفان را بگیرد، با دیدن این که خانم وردورن تنها در گوشه ای به حال خود رها شده است - که در ضمن این را نمی دانست که بنا به وظیفه نباید ملکه را ترک کند - کوشید چنین بنمایاند که برای او، یعنی ملکه ناپل، محور مهمانی و کانون جاذبه ای که او را به آمدن واداشته خانم وردورن است. بارها و بارها پوزش خواست از این که نمی توانست تا آخر برنامه بماند، چه گرچه هرگز از خانه بیرون نمی آمد آن شب ناگزیر بود به مهمانی دیگری برود، و خواهش کرد وقت رفتنش کسی به خود زحمتی ندهد و بدین گونه خانم وردورن را از احتراماتی که لازم بود به جا بیاورد - و البته او چگونگی شان را نمی دانست - معاف کرد.

با این همه باید انصاف را گفت که آقای دوشارلوس اگرچه یکسره خانم وردورن را از یاد برد و به نحوی جنجالی گذاشت که آدمهای «دنیای خودش» هم که دعوت کرده بود او را فراموش کنند، در عوض فهمید که نباید بگذارد این آدمها در برابر «برنامه موسیقی» به همان گونه بی تربیتی نشان بدهند که با «خانم» نشان داده بودند. مورل روی سکو بود و نوازندگان در جاهای خود مستقر می شدند اما هنوز گفتگوها و حتی خنده ها، و جمله هایی از نوع «گویا آدم باید وارد باشد تا چیزی دستگیرش بشود» ادامه داشت. در نتیجه آقای دوشارلوس یکبارہ قد علم کرد، انگار به جسم کس دیگری غیر از آنی رفت که اندکی پیشتر دیدم که

شل و ول به خانه خانم وردورن می آمد، حالتی قدیس وار به خودش گرفت و نگاهی جدی به جمعیت انداخت که یعنی این وقت خنده و شوخی نیست، چنان که چند نفری مانند شاگردانی که آموزگار در میانه درس در حال بازیگوشی غافلگیرشان کرده باشد، سرخ شدند. رفتار آقای دوشارلوس که البته بسیار برازنده بود به نظرم حالتی فکاهی داشت؛ چون گاهی با نگاههای آتشینش بر مهمانان اخگر می بارید و گاهی به حالتی که بخواهد به شیوه ای آموزشی به ایشان نشان دهد که چگونه باید سکوتی نیایش وار پیش گرفت و خود را از هرگونه علایق محفلی منزه کرد، دو دست سفید پوشش را به سوی پیشانی زیبایش بالا می برد و خود را به صورت الگویی از جدیت و انگار در اوج شور و جذبه ارائه می کرد که بقیه باید خود را با آن سازگار می کردند، و در این حال دیگر به سلام دیرآمدگان جواب نمی داد، کسانی که آن قدر بی ادب بودند که نمی فهمیدند وقت پرداختن به هنر متعال فرا رسیده است. همه دیگر انگار هیپنوتیز شده بودند، کسی جرأت نمی کرد صدایی درآورد یا صدایی ای جابه جا کند؛ احترام موسیقی - از طریق حیثیت پالامد - به همان زودی بر آن جمعیت هم برازنده و هم بی تربیت کارگر شده بود.

با دیدن این که نه فقط مورل و یک پیانو نواز، بلکه نوازندگان دیگری هم روی سکو جا گرفتند پنداشتم که برنامه با اجرای آثار آهنگسازان دیگری غیر از ونتوی آغاز می شود. چه گمان می کردم از او فقط همان سونات پیانو و ویولن در دست باشد. خانم وردورن، نیمکره های پیشانی سفید و اندکی صورتی اش شکوهمندانه برجسته، گیسوانش از هم گشوده، کنار نشست، نیمی بتقلید تکچهره ای قرن هجدهمی، نیمی از سر نیاز به خنکای آدمی تب زده که حیا نگذارد از حال خود سخن بگوید، تنها کناره گرفته، الهه ای ناظر بر آیین هایی موسیقایی، بغ بانوی کیش واگنر و میگرن، انگار نورن<sup>۹۲</sup>ی از تراژدی و به افسونی جئی فراخوانده شده در جمع آن پکری هایی که در برابرشان بیش از همیشه پرهیز داشت از نشان دادن احساسش از موسیقی ای که بهتر از ایشان می شناخت.

کنسرت آغاز شد، قطعه‌ای را که نواخته می‌شد نمی‌شناختم، خود را در سرزمینی ناشناخته می‌یافتم. کدام سو بود؟ درون اثر کدام هنرمند بودم؟ دلم می‌خواست این را بدانم و چون کنارم کسی نبود که بپرسم، دلم می‌خواست آدمی از قصه‌های هزار و یک شبی باشم که مدام می‌خواندم و در آن، در لحظه‌های تردید ناگهان جنی یا دختر نوجوان بسیار زیبایی پدیدار می‌شود که به چشم هیچ کس جز قهرمان حیرت‌زده قصه نمی‌آید، و آنچه را که او می‌خواهد بداند بر او فاش می‌کند. و در آن لحظه دقیقاً ظهوری این چنین جادویی به کمکم آمد. همچون زمانی که گذارت به جایی افتاده که می‌پنداری نمی‌شناسی، اما فقط از جهتی تازه به آن پا گذاشته‌ای، و پس از پیچیدن به راهی یکباره خود را در راه دیگری می‌یابی که کوچک‌ترین پیچ و خم‌هایش را می‌شناسی و فقط عادت نداشته‌ای که از این طرف به آن طرف برسی، و ناگهان پیش خود می‌گویی: «این که همان راهی است که به در کوچک باغ دوستانم، فلانی‌ها، می‌رسد؛ پس دو دقیقه بیشتر به خانه‌شان راه نیست.» و برآستی هم دخترشان را می‌بینی که آمده است تا سر راه سلامی بدهد، یکباره در میانه موسیقی‌ای که برایم تازگی داشت خود را در دل سونات ونتوی یافتیم؛ و جمله کوچک، بس زیباتر از دخترک قصه، پیچیده در پرده و آرایه‌هایی از نقره، سراپا تابناک از نواهایی رخشان و نرم و سبک چنان که شال‌هایی، بازشناختنی برغم همه آذین‌های تازه‌اش، به سویم آمد. شادی‌ام از بازیافتنش را لحن بسیار دوستانه‌اشنایی که با من به کار می‌برد هر چه بیشتر می‌کرد، لحنی چه ساده، چه قانع‌کننده، با این همه تابناک از زیبایی نوازش آمیزی که در او می‌درخشید. و مفهومی این بار جز این نبود که راه را به من بنماید، که همان راه سونات نبود، زیرا اثری ناشناخته از ونتوی بود که در آن از سر تفنن خواسته بود «جمله کوچک» را لحظه‌ای پدیدار کند، آن هم با اشاره‌ای که اگر متن برنامه را پیش رو داشتی در آن نقطه کلمه‌ای آن را توجیه می‌کرد. بدین گونه جمله کوچک هنوز فرانخوانده ناپدید شد و من خود را در دنیایی ناشناخته یافتم، اما دیگر

می دانستم و از همه چیز هم بی وقفه چنین برمی آمد که این دنیا یکی از آنهایی بود که حتی نمی توانستم تصور کنم که وتوی آفریده باشد، زیرا وقتی خسته از سونات او که برایم عالمی تمام شده بود می کوشیدم عالمی همان اندازه زیبا اما دیگر گونه را مجسم کنم، کاری جز کار شاعرانی نمی کردم که بهشت ادعایی شان را با چمنزارها، گلها و جویبارهایی می آکنند که روی زمین هم به همان گونه یافت می شود. از آنچه در برابر داشتم به همان اندازه دستخوش شادمانی می شدم که از سونات می شدم اگر آن را نمی شناختم، در نتیجه به همان زیبایی اما متفاوت بود. در حالی که سونات به روی سپیده دمی یاس وار و سبزه زارانه گشوده می شد، و نزهت نرمش پراکنده اما بر تار و پود هم سبک و هم استوار بستری روستایی از پیچک و شمعدانی سپید آویخته بود، اثر تازه در سکوتی گس، در خلایی بیکرانه، بر صفحه هایی هموار و همسان چون پهنه دریا در بامدادی رگباری آغاز می شد و عالم ناشناخته ای که در برابرم خرده خرده پدید می آمد در فجری گلگون، از دل سکوت و شب، سرمی زد. این سرخ بس تازه، بس غایب در سونات نرم سبزه زاری پر صفا، همه آسمان را چون سپیده از امیدی اسرارآمیز رنگین می کرد. و آوازی در هوا می دويد، آوازی هفت تُتی، اما ناشناخته تر و متفاوت تر با هر آنچه تا آن زمان تصور کرده بودم، آوازی هم توصیف ناپذیر و هم فریادگونه، نه دیگر بغ بغوی کبوتری چنان که در سونات شنیده می شد، بلکه آن چنان که هوا را با همان تندی رنگ سرخی می شکافت که آغاز قطعه غرق آن بود، چیزی چون آواز عرفانی خروسی، ندای ناگفتنی اما جیغ گونه بامداد ازلی. جو سرد شسته به باران، الکتریکی - از جنسی چه بسیار متفاوت، درگیر فشارهایی چه بسیار دگرگونه، در جهانی چه بسیار دور از جهان بکر پر از سبزه و گیاه سونات - لحظه لحظه تغییر می یافت، وعده ارغوانی سپیده دم را پاک می کرد، اما به نیمروز، در آفتابی سوزان و گذرا، پنداری در شادکامی سنگین، روستایی و کمابیش دهاتیانه ای انجام می یافت که نوسان ناقوسهای پرپژواک و زنجیرگسیخته انگار انبوه ترین شادی را در آن

جسمیت می داد (ناقوسهایی چون آنها که میدان کلیسای کومبره را در گرما می افروخت و وتوی که بیگمان اغلب شنیده بودشان شاید در آن لحظه در خاطره اش آنها را همان گونه بازیافته بود که رنگی که روی تخته شستی کنار دست نقاش باشد). حقیقت این است که از دیدگاه زیبایی شناسی این نقش مایه شادمانی مرا خوش نمی آمد؛ به نظرم تقریباً زشت بود، ضرب قطعه چنان بسختی روی زمین لگ و لک می کرد که تقریباً می شد مایه اصلی اش را فقط با سروصدا، با کوبیدن ترکه هایی روی میز تقلید کرد. به نظرم می آمد که در اینجا وتوی آن چنان که باید شوری نداشته بود، در نتیجه من نیز چنان که باید توجهی به آن نکردم.

نگاهی به «خانم» انداختم که سکون چموشانه اش انگار اعتراضی به تکانهایی بود که خانم های جاهل فوبور همراه با ضرب قطعه به سر خود می دادند. خانم وردورن نمی گفت: «خوب می دانید که من این موسیقی را یک کمی می شناسم، بله، یک کمی! اگر می خواستم نشان بدهم که چه حالی دارم کارتتان زار بود!» این را خودش نمی گفت. اما کمر راست و بی حرکت، چشمان بی حالت و دسته های آشفته مویش به جای او می گفت. هم این را و هم این که چه شهامتی داشت، و نوازندگان می توانستند ادامه دهند، به فکر اعصاب او نباشند، که با شنیدن «آنداته» بیهوش نخواهد شد، با «آلگرو» جیغ نخواهد زد. نوازندگان را نگاه کردم. نوازنده ویولنسل بر ساز خود مسلط بود و آن را میان زانوانش می فشرد، سر پایین می انداخت و چهره بی ظرافتش در لحظاتی که در نواختن تکلفی به کار می برد حالتی ناخواسته چندش آمیز به خود می گرفت؛ روی سازش خم می شد، آن را با شکیبایی خانه دارانه کسی که در حال پاک کردن کلمی باشد لمس می کرد در حالی که در کنارش هارپ نواز، هنوز بچه و دامن کوتاه به تن، از هر سویش شعاع های افقی چهارگوشی از طلا همانند آنهایی پراکنده که در جایگاه جادویی غیب گوی یونانی با اشکال مشخص آیینی اش نشانه اثر بود، چنین می نمود که اینجا و آنجا بر نقطه ای مقرر روی سیمها نوایی دلنشین می جویند، به شیوه ای که گفתי الهه تمثیلی

کوچکی، ایستاده در برابر شبکه زرین رواق آسمان است و از آن دانه دانه ستاره می‌چیند. اما مورل، کاکلی که تا آن زمان ناپیدا و میان موهایش گم بود اکنون جدا و روی پیشانی‌اش حلقه شده بود... سرم را نامحسوس به سوی حاضران برگرداندم تا بینم آقای دوشارلوس در آن لحظه چه می‌کند. اما چشمانم جز چهره خانم وردورن، یا به تعبیر درست‌تر دو دست او که چهره‌اش در پششان پنهان بود، چیزی ندید. آیا «خانم» با این حالت در خود فرو رفته می‌خواست نشان دهد که خود را در کلیسا حس می‌کند و فرقی میان آن موسیقی و متعالی‌ترین دعاها نمی‌بیند؛ آیا مانند برخی کسان در کلیسا می‌خواست یا به انگیزه پرهیز از تظاهر ایمان پرشور خود را، یا به انگیزه احترام انسانی غفلتی تقصیرآمیز یا چرتی مهارناپذیر را از چشم دیگران پنهان کند؟ آوای منظمی که هیچ موسیقایی نبود این فرض دوم را چند لحظه‌ای به نظرم محتمل‌تر نمایاند اما بعد دیدم که آن آوای خرناسه نه از خانم وردورن که از سگش بود.

اما نغمه پیروزمند ناقوسها را نغمه‌های دیگری بسیار زود تاراند و پراکنده کرد و موسیقی دوباره مرا به سوی خود کشید؛ و دیدم که به همان گونه که در دل آن هفت‌نوازی عنصرهای متفاوتی یک به یک پیش می‌آمدند و سپس در پایان با هم می‌آمیختند، سونات و نتوی و دیگر آثار او که بعدها شناختم، همه در مقایسه با آن هفت‌نوازی چیزی جز تمرین‌هایی خجولانه نبودند، طرح‌هایی البته دل‌انگیز اما تُنک در برابر شاهکار پیروزمند و کاملی که در آن هنگام بر من آشکار می‌شد. و در مقایسه نمی‌توانستم این نکته را به یاد نیاورم که، به همین گونه، دنیا‌های دیگری را که ممکن بود و نتوی آفریده باشد دنیا‌هایی بسته در نظر آورده بودم، هم آن چنان که عشق‌های خودم بود؛ اما در واقعیت باید پیش خود اعتراف می‌کردم که همانند آنچه در درون عشق اخیرم - عشق به آلبرتین - رخ می‌داد، نخستین گرایش‌های نه چندان قطعی ام به دوست داشتن او (در بلیک در آغاز کار، سپس در جریان آن بازی گرگ و حلقه، سپس در آن شبی که در هتل ماند، سپس در آن یکشنبه مه‌آلود پاریس، سپس در شب

مهمانی گرمانت‌ها، سپس دوباره در بلیک، و سرانجام در پاریس که زندگی‌ام پیوند تنگاتنگی با زندگی او داشت)، و حتی، حال که نه فقط عشقم به آلبرتین بلکه همه زندگی‌ام را در نظر می‌آوردم، همه عشق‌های دیگرم هم چیزی جز طرح‌هایی تُتک و خجولانه برای تدارک و فراهم آوردن زمینه این عشق بزرگ‌تر... یعنی عشق به آلبرتین نبود. و از دنبال کردن موسیقی باز ایستادم و از خود پرسیدم که آیا آلبرتین در آن روزها دختر و نتوی را دیده بود یا نه، هم آن چنان که آدمی دوباره به دردی درونی فکر کند که غفلتی چند لحظه‌ای آن را از یادش برده باشد. چه همه آنچه ممکن بود آلبرتین بکند در درون من جریان داشت. از همه کسانی که می‌شناسیم بدلی در تصاحب داریم. اما این بدل، که عادتاً در افق تخیل ما، در افق حافظه ما جا دارد، نسبتاً از ما بیرون است و آنچه کرده است یا می‌تواند بکند برای ما به همان گونه هیچ عنصر دردآوری ندارد که شیئی که دور از ما قرار داشته باشد و فقط حس بی‌درد بینایی را در ما بیانگیزد. آنچه را که بر سر چنان کسانی می‌آید به شیوه‌ای دیداری درمی‌یابیم، می‌توانیم از آن به تعبیرهای مناسبی که دیگران را متوجه خوشقلبی‌مان می‌کند اظهار تأسف کنیم، اما آن را حس نمی‌کنیم. اما از زمان زخم بلیکم، بدل آلبرتین را در دلم، در جای بس ژرفی داشتم که بیرون کشیدنش دشوار بود. از آنچه از او می‌دیدم همان‌گونه آسیب می‌دیدم که بیماری که حواسش به گونه حادی جابه‌جا شده باشد و از دیدن رنگی همان درد بیشتری بر تن زنده را حس کند. چه خوب که هنوز به وسوسه ترک آلبرتین تن نداده بودم؛ این ملال که اندکی بعد هنگام بازگشت به خانه او را چون همسری محبوب باز می‌یافتم هیچ بود در برابر دلشوره‌ای که می‌داشتم اگر از او در این هنگامی جدا شده بودم که درباره‌اش شک داشتم، پیش از آن که فرصت شده باشد که به او بی‌اعتنا شوم. و در لحظه‌ای که او را این‌گونه مجسم می‌کردم که در خانه منتظرم بود، و به نظرش وقت به کندی می‌گذشت، و شاید لختی در اتاق خودش خوابش می‌برد، جمله خانوادگی و خانگی نرمی از هفت‌نوازی گذرا نوازشم کرد.

شاید - از بس همه چیز در زندگی درونی انسان در هم می‌پیچد و با هم می‌آمیزد - و نتوی برای نوشتن جمله از خواب دخترش (همان دختری که امروز انگیزه همه آشفته‌گی‌های من بود) الهام گرفته بود، هنگامی که خوابش در شبهایی خوش و آرام کارِ موسیقیدان را با نرمی و شیرینی خود می‌آمیخت، و آن همه تسکینی که جمله به من می‌داد از همان پس زمینه نرم سکوتی بود که به برخی خیال‌پروری‌های شومان آرامش می‌دهد، آنهایی که از ورایشان حتی هنگامی که «شاعر سخن می‌گوید» حدس می‌زنیم که «کودک می‌خسبد».<sup>۹۴</sup> خفته، بیدار، امشب هنگامی که دلم بخواهد به خانه برگردم دخترکم آلبرتین را خفته یا بیدار باز خواهم یافت. با این همه، پیش خود می‌گویم در آغاز این کتاب، در این نخستین ندهای سپیده، وعده چیزی اسرارآمیزتر از عشق آلبرتین در نظر می‌آمد. کوشیدم فکرِ دوستم را از سر برانم تا فقط به موسیقیدان بیندیشم. و چنین می‌نمود که او در ذهنم حاضر باشد. پنداری و نتوی، در کالبدی تازه دمیده، تا ابد در موسیقی خویش زندگی می‌کرد؛ حس می‌کردی با چه مایه شادمانی این یا آن لحن را برمی‌گزیده با بقیه همراه می‌کرده است. زیرا و نتوی افزون بر استعدادهای ژرف‌ترش، این را هم که کم‌تر موسیقیدان و حتی کم‌تر نقاشی داشته است دارا بود که رنگ‌هایی نه فقط بسیار ثابت، بلکه چنان شخصی به کار ببرد که نه تنها زمان از طراوتشان نمی‌کاهد، بلکه شاگردانی هم که از او تقلید می‌کنند و حتی استادانی هم که از او فراتر می‌روند، از اصالت و نوآوری‌شان چیزی کم نمی‌کنند. پیامدهای انقلابی که ظهورشان برپا کرده گمنامانه در دوره‌های بعدی ادغام و محو نمی‌شود؛ انقلابی است که زنجیر می‌گسلد، دوباره (و فقط هنگامی که آثار هنرمند تا ابد نوآور نواخته می‌شود) توفان بیا می‌کند.

هر لحنی با رنگی بر خود تأکید می‌گذارد که هیچکدام از قواعدی که داناترین موسیقیدانان در جهان فراگرفته‌اند نمی‌تواند آن را تقلید کند، به نحوی که و نتوی با آن که در تحول هنر موسیقی در زمان خود و در جایگاه ثابت خودش قرار دارد، همواره هر بار که یکی از آثارش نواخته شود آن

جایگاه را ترک می‌کند و می‌آید و پشت‌تاز می‌شود، آثاری که به خاطر این خصلت ظاهراً تناقض‌آمیز و در واقع گول‌زننده تازگی پایداریشان، به نظر می‌آید که بعد از آثار موسیقیدانان تازه‌تر آفریده شده باشند. یک صفحه سمفونیک ونتوی، که قبلاً با اجرای پیانو شناخته شده باشد و حال با ارکستر شنیده شود، چون پرتوی از آفتاب تابستانی که منشور پنجره پیش از رخنه‌اش در اتاقی تاریک تجزیه‌اش کند، گنجینه‌ای در تصور نیامده و رنگارنگ از همه گوه‌های هزار و یک شب را آشکار می‌کند. اما چگونه می‌توان آنچه را که زندگی، جنبش مدام و شادمانه بود با این خیرگی ایستای نور مقایسه کرد؟ ونتویی که از نزدیک بسیار خجول و غمگین شناخته بودم، هنگام انتخاب یک لحن و ترکیبش با لحنی دیگر چنان جسارت و چنان شادکامی‌ای (به همه مفاهیم این کلمه) داشت که شنیدن اثری از او هیچ شکی درباره‌شان باقی نمی‌گذاشت. شادمانی‌ای که آن نواها در او انگیزته بود، نیرویی که این شادمانی هر چه بیشتر به او داده بود تا شادمانی‌های تازه‌ای کشف کند شنونده را نیز همچنان از کشفی به کشفی تازه می‌برد، یا شاید این خود آفریننده بود که شنونده را راهنمایی می‌کرد؛ میان رنگ‌هایی که تازه یافته بود به شادمانی بیکرانی می‌رسید که به او نیروی کشف، نیروی چنگ زدن بر رنگ‌های دیگری را می‌داد که آنها انگار فرامی‌خواندند، در جذبه، لرزه به تن، پنداری به ضربه اخگری آنگاه که عظمت خود به خود از برخورد سازهای برنجی زاییده می‌شد، نفس‌نفس‌زنان، سرمست، شوریده، گیج‌سره، همچنان که دیوارنگاره موسیقایی‌اش را چون میکِل آنژ می‌کشید آنگاه که بسته به نردبان و سر فروفتاده، ضربه‌هایی توفانی از قلم‌مو بر سقف نمازخانه سیستم می‌بارید. سالها از مرگ ونتوی می‌گذشت، اما تا زمانی بی‌پایان دستکم بخشی از زندگی‌اش میان سازهایی که دوست داشته بود ادامه می‌یافت. آیا فقط زندگی انسانی‌اش؟ اگر هنر برآستی چیزی جز ادامه زندگی نبود، آیا می‌ارزید که آدمی چیزی فدایش کند، آیا به اندازه خود زندگی مجازی نبود؟ وقتی خوب به هفت‌نوازی گوش می‌کردم نمی‌توانستم این فکر را